

## بازجویی مادر بزرگ

حوری

سایه دخترک چهار ساله اتاق ۶ با شیرینی زبانی هایش همه را سرگرم می‌کند. پوستی تیره و چشمانی سیاه دارد. موهایی مشکی و تابدارش به چهره او حالتی دوست‌داشتنی می‌دهد. با زبان شیرین و کودکانه اش همه را جذب خود می‌کند. اما در عین شیرین زبانی بسیار هم تودار است و از خانواده اش و از اینکه بیرون چه شرایطی داشته کلامی بر زبان نمی‌آورد. دو هفته پیش با مادر بزرگش به بند ما منتقل شدند. تا زمانی که هم بندی هایش با او سر و کله می‌زنند شاداب و پر جنب و جوش است اما به محض اینکه تنها می‌شود پرده ای از غم چهره کودکانه اش را می‌پوشاند. کسی نمی‌داند چرا این کودک همراه مادر بزرگش است. سایه مادر بزرگش را مامان خطاب می‌کند. مادر بزرگ سایه ۶۵ ساله بنظر می‌رسد. حالت چشمان سایه و تیرگی پوستش شباهت به مادر بزرگش دارد. همه او را "مادر سایه" صدا می‌زنند. مادر سایه فرسوده و مریض احوال است. به ناراحتی قلبی و تنگی نفس مبتلا است. از خلال حرف هایش می‌توان حدس زد که وضعیت جسمی اش بر اثر شکنجه و شرایط طاقت فرسای بازجویی تحلیل رفته است. به گفته خود او سه ماه از آخرین بازجویی اش می‌گذرد. اما هنوز زخم پاهایش التیام نیافته است. طفلك سایه چه دورانی را پشت سر گذاشته است. مادر بزرگ را جلوی چشمان سایه شکنجه کرده اند. ساعت نه و نیم صبح يك روز سرد پائیزی است. من و سایه بعد از صبحانه در گوشه خلوتی که در کنار شویز در راهرو یافته ایم می‌نشینیم. عروسك پارچه ای که هم اتاقی های سایه برایش درست کرده اند به اضافه چند شیشه خالی شامپو و وسائل بازی ما را تشکیل می‌دهند. با وجودی که سخت سرگرم بازی است مادر بزرگش را از یاد نمی‌برد و هر چند وقت یکبار به اتاق سری می‌زند تا ببیند مادر بزرگ در چه حالی است. بازی ما ادامه می‌یابد تا اینکه صدای بلندگوی بند بلند می‌شود. همه ساکت می‌شویم. چند نفر از جمله مادر بزرگ سایه را برای بازجویی صدا می‌کنند. نفس در سینه سایه حبس می‌شود. رنگ چهره اش به سفیدی می‌گراید. "مادر سایه" با عجله حاضر می‌شود. زندانیان برای رفتن به توالت صف کشیده اند. آنان نوبت را به زندانیانی می‌دهند که برای بازجویی فرا خوانده شده اند. مادر بزرگ سایه را در حالی که چادر بسر کرده و چشم بند بر پیشانی زد در بغل می‌فشارد و سپس او را هم اتاقی هایش می‌سپارد. قطرات اشك از گونه های سایه سرازیر می‌شود. پس از خروج "مادر بزرگ" سایه ساکت می‌شود و سکوتی تلخ و مرکبار بر اتاق حاکم می‌شود. تلاش من و بعضی از هم اتاقی های "مادر سایه" برای آنکه دخترک را به حالت عادی بر گردانیم بی نتیجه می‌ماند. سایه کاملاً ساکت است. در گوشه ای از راهرو کز کرده و حاضر نیست برای خوردن غذا به اتاق برود. سهم غذای خود و سایه را به راهرو می‌آورم. ساعت سه بعد از ظهر است. او هنوز از خوردن غذا امتناع می‌کند. غذا ماسیده و دیگر قابل خوردن نیست. سهم غذای سایه را به اتاق بر می‌گردانم. کنارش می‌نشیم. چشمان سیاهش در اثر انتظار و اضطراب گیرا تر شده است. جرئت شکستن سکوت سنگین و تلخ حاکم را ندارم. به چهره اش دقیق می‌شوم. در نگاه و خطوط چهره اش دقیق می‌شوم. در آن اثری از خطوط صورت يك دختر بچه نمی‌بینم. بیش تر به چهره زنی میان سال شباهت دارد. زمان بکندی می‌گذرد. ساعت چهار و نیم است و سایه همچنان در کنج راهرو چمباته زده و انتظار مادر بزرگ را می‌کشد. از راهرو همه مه شنیده می‌شود. زندانیانی که مشغول قدم زدن در راهرو هستند خود را کنار می‌کشند. مادر بزرگ در میان آن ها ظاهر می‌شود. سایه مثل گربه از جا می‌جهد و با شتاب خود را از لابلای زندانیانی که در راهرو در حال رفت و آمد هستند به سالن بند می‌رساند. مادر بزرگ را در آغوش می‌کشد و با صدای لزران می‌پرسد مامان تغذیر شدی؟ برای چند لحظه سکوت سنگینی بر فضای سالن حکمفرما می‌شود. مادر بزرگ با اشاره سر جواب منفی می‌دهد. سایه آرام می‌شود. مادر بزرگ با تمام توانش تلاش می‌کند محکم و استوار فاصله سالن بند تا اتاق را طی کند تا مبادا سایه کوچکش متوجه پایهای آماس کرده او شود.